

در بهار آزادی

رژیم شاه سرنگون شده و تمام قدرت به دست آیت‌الله خمینی افتاده بود. دیوارهای شهرها پوشیده از شعار بودند. نام‌های فدایی و مجاهد را در همه‌جا می‌شد دید و شنید. ستاد علنی سازمان چریک‌های فدایی خلق ابتدا در دانشکده فنی دانشگاه تهران و سپس در یکی از ساختمان‌های سابق ساواک در خیابان میکده که بعداً به دهکده تغییر نام یافت، دایر و بلافاصله به قلب تپنده‌ی سازمان بدل شده بود. روزانه صدها نفر از در ستاد وارد و خارج می‌شدند. پارکینگ بزرگ مقابل ستاد به محل اجتماع هواداران سازمان و بحث‌های سیاسی داغ بدل شده بود. هنوز اطلاق "حزب الهی" به طرفداران رژیم جدیداً مستقر شده، رایج نشده بود و فدائیان با عنوان "فالانژ" از آن‌ها نام می‌بردند. سروکله‌ی تعدادی از "فالانژ"ها، که با هدف برهم زدن اجتماعات مقابل ستاد و راهپیمایی‌ها و تظاهرات فدائیان سازماندهی شده بودند منظم‌اً در پارکینگ مقابل ستاد پیدا می‌شد. مشهورترین‌شان عباس نامی بود که بین فدائیان به "عباس فالانژ" مشهور بود و تقریباً همه روزه با دارودسته‌اش در پارکینگ مقابل ستاد حاضر می‌شد و

عروتیز راه می‌انداخت. "زهرا خانم" نامی نیز که سنگ قطب‌زاده را به سینه می‌زد، هرازگاهی سروکله‌اش پیدا می‌شد و در حالی که چادرش را به کمرش گره زده بود، با لحن عامیانه‌اش داد می‌زد: "ای بی‌خرد، عکس لاین رو تو اطاعت می‌زنی، عکس قطب‌زاده رو نمی‌زنی؟"

تشکیلات هنوز توسط چریک‌هایی که کماکان مخفی بودند، رهبری می‌شد. سازمان کوچک و به شدت مخفی ناگهان با چند صد هزار هوادار دور و نزدیک روبرو شده بود که می‌بایستی سازماندهی می‌شدند. این وظیفه مهم و در عین حال خطرناک را عمدتاً زندانیان سیاسی آزاد شده که مهم‌ترین و قابل اعتمادترین نیروی سازمان محسوب می‌شدند، عهده‌دار شده بودند. ماه‌ها طول کشید تا آن خیل عظیم شناسایی و سازماندهی شوند و خود مسئولیت برعهده بگیرند.

روزهای اول، در داخل "ستاد" هرج و مرج کامل حاکم بود. برخی‌ها چندین مسئولیت همزمان داشتند و شبانه‌روز می‌دیدند و برخی‌ها اصلاً مسئولیتی نداشتند و با وجود این، بازهم شبانه‌روز تلاش می‌کردند تا گوشه‌ای از هزاران کار پیش‌روی را برعهده بگیرند. تا آن زمان سازمان از تیم‌های چریکی جدا از هم که توسط رابطین و تحت ضوابط سفت و سخت با هم مرتبط و اعضای‌شان کاملاً مخفی بودند تشکیل می‌شد. اکنون رهبری در آستانه سازماندهی تشکیلاتی نیمه علنی و بزرگ قرار گرفته بود. از همه مهم‌تر، تا پیش از انقلاب خط مشی سازمان مبتنی بر عملیات نظامی محدود برای ضربه زدن به رژیم و ایجاد جرقه برای درگرفتن حریق بود. جریان انقلاب، ناکارآمدی مشی مسلحانه را به اثبات رسانده و رهبری سازمان را ناگزیر از پاسخگویی به مسائل سیاسی مردم فزاینده‌ای کرده بود که برای آن آمادگی لازم را نداشت. اولین گام انتشار خبرنامه‌ای روزانه به نام "خبر" در هفت شماره و بعد از آن سازماندهی و انتشار نشریه‌ی "کار"، که بلافاصله به ارگان رسمی و مرکزی سازمان بدل شد، بود. انتشار نشریه‌ی کار، با استقبال فراوان هواداران سازمان مواجه شد و در سازماندهی سیاسی و تشکیلاتی آن‌ها نقشی به سزایفا نمود.

در ستاد، چند بار اشرف و حرمتی‌پور را که ناراضی و پکر به نظر می‌رسیدند دید. او و اشرف، هر بار که همدیگر را ملاقات می‌کردند، چند ساعتی

با هم صحبت می‌کردند و او با احساس تاسف و اندوه به گلایه‌های اشرف از مسئولین سازمان گوش می‌داد و از وضعی که پیش آمده بود، متأثر می‌شد. در یکی از دیدارها اشرف به گلایه گفت: "وقتی وارد اطافی می‌شوم، بچه‌ها فوری صحبت‌هایشان را قطع می‌کنند و راجع به مسائل دیگر حرف می‌زنند" یک شب، پس از آن که مدتی نسبتاً طولانی در جنوب شهر قدم زده بودند، با احساس این‌که اشرف خسته شده است به او پیشنهاد کرد شب را در خانه‌ی خواهرش که همان نزدیکی‌ها بود بخواهد. اشرف پذیرفت. خود او قرار ملاقاتی داشت و باید می‌رفت.

رفت و آمد او بیشتر با دوستان قدیمش بود. بسیاری از آن‌ها از تبریز به تهران آمده و تعدادی از آن‌ها در خانه‌ی او مستقر شده بودند. رژیم قبلی سرنگون شده بود و رژیم جایگزین، علیرغم تحریکاتی که می‌کرد و خط و نشان‌هایی که می‌کشید، هنوز چهار دست و پا راه می‌رفت و توانایی لازم برای سرکوب سهل است که پیش برد مسائل روزمره‌ی خود را نیز نداشت. در اولین بهار آزادی، سرتاسر کشور در حال و هوایی دیگر به سر می‌برد. اوضاع چنان گول زنده بود که او نیز، همانند بسیاری دیگر، اطمینان یافته بود که می‌تواند در کنار فعالیت سیاسی، یک زندگی کاملاً عادی، همانند هر فرد عادی دیگر را شروع کند. در نتیجه‌ی همین اطمینان گول‌زنده بود که تصمیم گرفت سراغ "سوسن" که هنوز فراموشش نکرده بود، برود. در طول سال‌های گذشته، با یقین به این‌که تشکیل خانواده می‌تواند او را برای همیشه در ارتش چهار میخه و دست‌وپایش را در پوست گردو کند، از موضوع کناره گرفته بود. اکنون، شاه و ساواک رفته بودند و او نیز از ارتش اخراج شده بود، پس دیگر دلیلی برای تعلل وجود نداشت. بالاخره تصمیم خود را گرفت و همان روز عصر سرزده به خانه‌ی آنها رفت و در زد. پدر "سوسن" در را باز کرد و از دیدن او حیرت زده شد. "سوسن" نیز گیج و منگ آمد و روبرویش نشست و دقایقی طولانی با حواس پرتی به او زل زد. پیشنهاد کرد بیرون بروند و باهم صحبت کنند. "سوسن" بلافاصله لباس پوشید و حاضر شد. تمام منطقه را زیرپا گذاشتند اما جای دنجی که بتوانند بنشینند و استکانی چایی بخورند، پیدا نکردند. سوار تاکسی شدند و به

شمال شهر رفتند. بالاخره کافه‌ای پیدا کردند که باز بود. به محض ورود، جمعیت نزدیک به پنجاه نفره‌ای را دیدند که منتظر خالی شدن میز به نوبت ایستاده بودند. ناچاراً تصمیم گرفتند به پارکی در خیابان پهلوی بروند. ساعتی را با هم قدم زدند. به "سوسن" گفت که قصد ازدواج دارد. "سوسن" کمی سکوت کرد و بعد عاقلانه‌ترین راه‌حلی را که به نظرش رسید بیان کرد: "درست است که ما مدت‌هاست همدیگر را می‌شناسیم، اما هرگز رابطه‌ی نزدیکی با هم نداشتیم. بهتر است هر از گاهی همدیگر را ملاقات کنیم تا شناخت دقیق‌تری از هم داشته باشیم." او که به نتیجه کار مطمئن بود، موافقت کرد. در راه بازگشت به خانه هیجان‌زده بود و احساس خوشبختی می‌کرد. فکر می‌کرد اگر مهرداد جریان را بداند مطابق معمول نیشش باز خواهد شد و احتمالاً خواهد گفت: "حمزه، دختره نکفت حیف از من؟" اما مادرش از خوشحالی پرده خواهد آورد. می‌دانست که بزرگ‌ترین آرزوی مادرش، پس از آن سال‌های سیاه، سروسامان یافتن اوست.

فردای آن روز سری به "ستاد سازمان" زد. علی‌رضا اکبری (جواد)، به محض دیدن او صدایش کرد: "رفیق حمزه، دنبال می‌گشتم، کار واجبی با تو دارم!" با هم به اطاقی خالی در طبقه هم‌کف ستاد رفتند و علیرضا یک راست و بدون حاشیه سر اصل قضیه رفت: "تشکیلات با مشکل سازماندهی روبروست. تقریباً همه‌ی کادرها به تهران هجوم آورده‌اند و شهرستان‌ها، علیرغم این که هزاران هزار هوادار بایستی سازماندهی شوند، با کمبود کادر روبرو هستند. تصمیم گرفته شده است که بخش بزرگی از رفقا به شهرستان‌ها برگردند. تو هم به تبریز برمی‌گردی!" در یک لحظه، اطمینان ناخودآگاه از بین رفت و جای خود را به بهت‌زدگی سپرد: "مبارزه تمام نشده است. سازمان، فقط به هدف مقدم خود، یعنی رفتن شاه دست یافته است. مشکل اصلی نه تنها باقی‌ست، بلکه پایان رژیم شاه، آغاز دوری تازه از مبارزه است: مبارزه‌ی سیاسی!" صدای علیرضا را از دور می‌شنید. بیهوده سعی می‌کرد به افکار آشفته و درهم‌ریخته‌اش سروسامانی بدهد. فقط به نظرش آمد، اگر تصمیم به ازدواجش را مطرح کند، خنده‌دار خواهد بود. شاید هم مثلاً محسن درزی با خنده‌ای فروخورده و قیافه‌ای

فیلسوف مابانه بگوید: "دایی، سگ تازی موقع شکار، ریدنش گرفته؟" بنابراین چیزی نگفت. نه از روی اجبار، بلکه به همان دلیلی که همیشه داشت: "سازمان و مبارزه، مهم تر از هر چیزی ست. این دو نه فقط تعیین کننده سرنوشت، بلکه، همان خود سرنوشت هستند و هر کس یا هر چیزی که بخواهد تغییری در آن ایجاد کند، محکوم به فراموش شدن و گرد و خاک خوردن در تاریخ خانه ذهن است" می توانست کلک بزند و در تهران بماند. کافی بود مثلاً موضوع را به سعیدسلطانپور بگوید و او که روی نمایشنامه مشهورش "عباس آقا" کار می کرد، الم شنگه راه بیندازد که: "مسخره بازی درآورده اید؟ من بدون حمزه قادر نیستم کاری از پیش ببرم. بودن او در راه افتادن کار نمایشنامه ضروری ست" می دانست که سعید می تواند هزارویک دلیل بیاورد و حضور او را در تهران به یک ضرورت اجتناب ناپذیر بدل کند و می دانست که کسی حرفی روی حرف سعید نمی زند. در عین حال، می دانست که چنین کاری را هرگز انجام نخواهد داد. اگر در ارتش بود، چرا! حتی یک لحظه هم درنگ نمی کرد. اما، سازمان که ارتش نیست و او در این سازمان، نه یک استخدامی، بلکه داوطلبی ست که از همان لحظه پیوستن، گرانهاترین و تنها دارائیش را، زندگی اش را کف دست گرفته است تا به هر ترتیبی که پیش بیاید، بی چون و چرا خرجش کند. در نتیجه، امکان نداشت کلک بزند. در کسری از ثانیه، از ذهنش گذشت: "چه خوب که هنوز به مادر چیزی نگفتم" و تصمیم گرفت از تبریز به "سوسن" زنگ بزند و بعد سرش را بالا آورد و در چشم جواد نگاه کرد: "کی باید راه بیفتم؟" جواب کوتاه بود: "هرچه زودتر بهتر. اگر شد، همین الان!" بلافاصله راهی خانه شد. ساکش را آماده کرد. بیشتر از آن که گرفته و اندوهگین باشد، گیج و منگ بود. به مقصد تبریز سوار اتوبوس شد و مثل همیشه، سعی کرد فراموش کند.

سال‌های سردرگمی

در تبریز اوضاع کاملاً فرق کرده بود. ضعف اصلی سازمان در شرایط جدید کاملاً آشکار شده بود: سازمان از بدو تاسیس تا آن‌زمان برای پایان دادن به رژیم کودتا جنگیده بود، بدون آن که ایده‌ای واقعی و قابل تکیه برای بعد از سرنگونی شاه داشته باشد. اکنون که "موتور بزرگ" به حرکت درآمده و رژیم را ساقط کرده بود، سازمان با مشکل توضیح ضرورت موجودیت خود به عنوان "موتور کوچک" روبرو شده و بر سر چهار راه سرنوشت هاج و واج مانده بود. تجربیات گذشته نه تنها در شرایط جدید کارساز نبودند، بلکه مجموعه‌ی آن‌ها و تئوری‌های بلا تکلیف مانده، به عنوان ترمزی محکم عمل می‌کردند. این واقعیت روی ساختار درونی سازمان نیز تاثیر گذاشته بود. درونی‌ترین هسته‌ی سازمان، برای ادامه‌ی حیات، مجبور شده بود نیروهای خود را نه براساس تفکر و تجربه‌ی سیاسی، بلکه شخصیت و ساختار شخصیتی دست‌چین کند: هر آن چیزی که می‌توانست در جانفشانی افراد تردید ایجاد کند، در واقع هر پیوندی با زندگی روزمره، به عنوان ضعفی شخصیتی تلقی می‌شد بدون این که توجه شود که چنین ویژگی‌هایی فقط در چهارچوب درونی سازمان و در خانه‌های تیمی امکان

زیست دارند و نه در سطح جنبش و جامعه. اعضای سازمان پیوند با زندگی عادی و روزمره را بریده بودند، تا بتوانند در جنگ و گریز با اکیپ‌های ضربت ساواک، بدون تردید و درنگ ضامن نارنجک را بکشند، ماشه‌ی مسلسل را بچکانند و در لحظه‌ی گرفتاری، کپسول سیانور را گاز بزنند و فروبلعند. بیرون از سازمان، انبوه هواداران نیز به تقلید از آن‌ها و مفهوم مستتر در نام سازمان، در مبارزه با "خصوصیات خرده‌بورژوازی" و "ضعف"های خود تلاش می‌کردند. وقتی انقلاب شد، هسته‌ی کوچکی که توانسته بود ضربات سالهای ۵۴ و ۵۵ را پشت سر گذاشته و به حیات سازمان تداوم بخشد، هنوز نمی‌توانست باور کند که شرایط عوض شده است و در شرایط جدید حرف اول و آخر را نه آن‌هایی که به هزار مشقت توانسته‌اند بر ضعف‌های کوچک و بزرگ خود غلبه کنند، بلکه کسانی می‌زنند که سیاسی فکر می‌کنند، حتی اگر دارای هزاران "ضعف" باشند. تمرکز روی حفظ سازمان تا بدانجا قوی بود که حتی وقتی میلیون‌ها نفر در خیابان‌ها راهپیمایی می‌کردند، رهبری سازمان روی فرستادن اعضای خود به خیابان تردید داشت و برخی از آن‌ها، نظیر هادی، بخشی از وقایع انقلاب را صحنه سازی برای کشف و از بین بردن هسته‌های باقی‌مانده‌ی سازمان تلقی می‌کردند. هادی، حتی بعد از پیروزی انقلاب، نفربر زره‌پوشی را که مقابل ستاد سازمان بود و در جریان انقلاب از "ارتش شاهنشاهی" به غنیمت گرفته شده بود، نمی‌خواست از دست بدهد، زیرا که: "هر لحظه ممکن است وارد نبرد شویم" و تیربار ضدهوایی روی پشت‌بام ستاد نصب کرده بود تا "اگر خواستند از بالا ما را بزنند، قادر به دفاع از خود باشیم." اسکندر، از ورزیده‌ترین کادرهای نظامی سازمان، هرگز سلاح از کمر باز نکرد، زیرا که از نظر او، غیر مسلح بودن مترادف با بی‌عملی بود. سازمان، بطور طبیعی نمی‌توانست فعالیت خود را متوقف کند و پس از آن در پی چاره‌اندیشی باشد، پس سعی کرد راه خود را کورکورانه، پیدا کند. عکس‌العمل‌ها در مقابل وضعیت تازه متفاوت بودند. برخی توانستند جدید بودن شرایط را درک کنند و به عنوان اولین اقدام راه‌گشا، نه فقط مبارزه‌ی چریکی بلکه مبارزه‌ی مسلحانه را زیر علامت سؤال ببرند. آن‌هایی که قادر به هضم وقایع نبودند، آسان‌ترین راه را انتخاب کردند: به جای انطباق خود با شرایط جدید، سعی کردند تغییرات را نفی کنند. اشرف دهقانی و

محمد حرمتی‌پور، به نظریات مسعود احمد زاده همچنان پایبند ماندند سهل است که با نفی هرگونه تغییر، رژیم نوبنیاد را نیز همانند رژیم سرنگون شده "سگ زنجیری آمریکا" تعریف کردند و بالاخره از سازمان جدا شدند تا تکلیف "سگ‌های زنجیری آمریکا" را همچنان در خانه‌های تیمی روشن کنند. برخی دیگر، نظیر هادی و اسکندر، حاج و واج برسر دوراهی سرنوشت ایستادند: از یک طرف تغییرات را می‌دیدند، از طرف دیگر، هیچ روشی، جز روش مسلحانه را قابل قبول نمی‌دانستند و با تجدید سازماندهی نیز، آن‌گونه که منطبق با نیازهای جدید و رشد بادکنکی سازمان باشد، موافق نبودند. تمایل آن‌ها عمدتاً به همان مبارزه‌ی مخفی تحت هر شرایطی، در نتیجه، میل به "مخفی کردن" انبوه هوادارانی بود که سریعاً به سازمان می‌پیوستند. این تمایل نمی‌توانست نتایج منفی و زیان‌باری به همراه نداشته باشد.

هسته‌ی بیرونی‌تر سازمان که عمدتاً از زندانیان سیاسی سابق تشکیل می‌شد، سیاسی‌تر فکر می‌کردند. آن‌ها در طول سال‌های زندان، بیشتر درگیر بحث‌های نظری و سیاسی بودند تا مسائل تشکیلاتی و عموماً آمادگی به نسبت بیشتری برای مواجهه با وضعیت تازه را داشتند. همین دسته، مسئولیت سازماندهی تشکیلات و پاسخ به مسائل سیاسی روز را برعهده گرفتند.

بیرون از چهارچوب تشکیلات، اوضاع به‌گونه دیگری بود. چند صد هزار هوادار سازمان، با متنوع‌ترین آرزوها و خواسته‌ها و کم‌ترین تجربه‌ی سیاسی، پشت درهای نیمه‌باز منتظر ورود بودند. طولی نکشید که معلوم شد، درها نه به درون، بلکه به بیرون باز است و این رهبری‌ست که باید به نیروهای هوادار پیوندد و سیاست و سازماندهی را مطابق خواست و گستردگی آن‌ها پیش برد و نه برعکس. این نیروها با تمام گستردگی خود، از یک طرف حامل جریان واقعی زندگی به درون سازمان بودند و از طرف دیگر به دلیل شیفتگی، سعی بر انطباق خود با چریک‌ها داشتند. این دو گانگی باعث ایجاد اعوجاج در سیاست‌های تشکیلاتی سازمان و عاملی بازدارنده بر سر راه تغییرات اساسی در ساختار فکری و تشکیلاتی آن می‌شد. استخوان‌دارترین بخش از نیروهای هوادار، کسانی که وزنه‌ای محسوب می‌شدند و از وجهه و اعتبار برخوردار بوده و در طول سال‌ها از طریق ضدیت با رژیم و رفتار اجتماعی شایسته، وجهه‌ای کسب

کرده بودند، در شرایط جدید تقریباً کنار ماندند. بسیاری از این‌ها، در واقع می‌بایستی نقش اصلی را در سازماندهی عهده‌دار می‌شدند، زیرا که از بدو تولد رسمی سازمان در سال ۴۹ با از خودگذشتگی فراوانی به هواداری از فدائیان پرداخته و تجربه‌ی معینی در ارتباط گیری با مردم و تاثیرگذاری روی آن‌ها داشتند. آن‌ها در شرایط جدید در خانه‌های خود نشسته و منتظر بودند تا ببینند آشفته بازار موجود کی سروسامانی می‌گیرد. رهبری هنوز قادر به تشخیص توان واقعی آن‌ها نبود و نیروهای بیرونی نیز که شیفته‌ی بخش مخفی سازمان بودند، آن‌ها را تدریجاً دور می‌زدند تا خود را به سرمنشا برسانند. کسانی نظیر **فریدون قره‌چورلو**، **حسن روزیکر**، **پارسا**، **حبیب** و صدها نفر دیگر، از جمله کارمندان، معلمین و حتی بازاریانی که هرکدام با انبوهی از مردم در ارتباط بوده و چهره‌هایی سرشناس محسوب می‌شدند، کنار نشسته و منتظر بودند، در عوض جوانانی کم سن و سال و نهایتاً کم تجربه، "ستاد سازمان" را قرق کرده و تمام وقت و انرژی مسئولین را مصروف خود می‌کردند. یکی از رفقای گیلانی به عنوان مسئول شاخه‌ی تبریز انتخاب شده بود که اگرچه بسیار باهوش و فداکار بود، اما به دلیل عدم آشنایی کافی به زبان آذری و روابط و سنت‌ها، به ویژه سنت‌های روشنفکرانه آن زمان در تبریز، قادر نبود اوضاع را آنگونه که باید در کنترل و اختیار خود داشته باشد. از جمله به دلیل عدم شناخت کافی از کسانی که شاید بزرگ‌ترین درصد از فعالین تبریز را پشت سر خود داشتند، نمی‌توانست از تجربیات و نیروی سازماندهی آن‌ها به درستی استفاده کند. در هم ریختگی اوضاع او را مجبور به گله از وضع موجود کرد. **بهمن** پس از مدتی فکر گفت: **"حمزه، خودت حوزه‌هایی برای سازماندهی این رفقا ترتیب بده"** مسئول شاخه نمی‌توانست و شاید آن حد لازم از تجربه را هنوز نداشت که بداند کسانی که ۳۰-۲۰ سال کار سیاسی کرده‌اند، زن و بچه دارند، مجبور به دست و پنجه نرم کردن با گرفتاری‌های روزمره هستند و مهم‌تر از همه سلیقه و روش زندگی خاص خود را دارند، نمی‌توانند در چهارچوب تنگ حوزه‌های سازمانی جا بگیرند و از همه بدتر: جوانی به مراتب کم سن و سال‌تر را به عنوان مسئول خود بپذیرند. نمی‌توانست این نکته را درک کند که آن‌ها در طول سالیان سال، عادت کرده‌اند با مردم نشست و برخاست داشته باشند، بگو و بخند و شوخی

داشته باشند، مشروب بخورند و فرقی بین این یا آن قائل نباشند. آن‌ها اساساً سروکاری با تصمیمات و رهنمودهای سازمانی نداشتند و نمی‌خواستند داشته باشند. در نتیجه، چند روزی دور و بر ستاد سازمان پلکیده و بعد سرخورده و هاج و واج به خانه‌هایشان رفته بودند. روزی آقای محمد علی فرزانه، از محققین و نویسندگان سرشناس تبریز، همانی که ۱۷ سال قبل اولین گیلان مشروب را دست او داده بود، وارد ستاد سازمان در تبریز شد. در آن زمان آقای فرزانه با حدود ۵۰ سال سن و بعد از یک زندگی سراسر گرفتاری و بحران، تازه ازدواج کرده بود. در "ستاد تبریز" کسی جز او آقای فرزانه را حضوراً نمی‌شناخت. شوق‌زده به استقبال رفت و با حجب شاگردی که مقابل استاد بایستد، فرزانه را به اطافی خالی هدایت کرد تا با آرامش خاطر به صحبت بنشینند. فرزانه ابراز تمایل کرد که در همکاری با سازمان ترتیب انتشار نشریه ادبی-سیاسی وزینی را بدهد. وقتی موضوع را با مسئولین سازمان در میان نهاد، علیرغم موافقت مسئول شاخه، چند نفری به شدت مخالفت کردند: "نشریه باید کاملاً ساده و عامه‌فهم باشد! وظیفه‌ی ما آموزش توده‌ی مردم است و توده‌ی مردم سطح آگاهی بسیار نازلی دارند. باید با مردم همگام بود!" در آن روزهای هرج و مرج، کسی نمی‌توانست چنین استدلالاتی را زیر علامت سؤال ببرد. در نتیجه، طرح شکست خورد و آقای فرزانه، پکر و ناراضی، اما با وقار و متانت راهش را کشید و رفت و مدتی بعد رهسپار تهران شد.

کار کردن در جو ستاد هر روز مشکل‌تر می‌شد. او همیشه با فعالین قدیمی همراه بود اما تربیت زندان و آشنایی چندین ساله با نسل جوان فعالین او را به طرف آن‌ها می‌کشید. سعی کرد به این وضع سروسامانی بدهد. از روی ناچاری حوزه‌ای سازمانی برای فعالین قدیمی‌تر به مسئولیت خودش ترتیب داد. هرباری که جلسه برگزار می‌شد، از خجالت عرق می‌ریخت: **بهبروز حقی** با سوابق خود، حبیب شاعر و هنرمند و چهره‌ی سرشناس در **قره‌داغ** و چندین و چند نفر دیگری که هر کدام عمری را صرف مبارزه کرده و در این راه استخوان خرد کرده بودند، با متانت و بردباری روبرویش می‌نشستند و او شرم‌زده و عرق‌ریزان سعی می‌کرد مواضع سازمان را برای آن‌ها شرح دهد.

این‌ها کسانی بودند که او به هر دلیلی جرات کرده بود به حوزه‌های سازمانی دعوت کند. مگر می‌توانست به خود اجازه دهد که مثلاً فریدون قره‌چورلو، منصور پارسا، روزپیکر، اعضای گروه تحقیق و هنر و نظایر آن‌ها را به نشستن در حوزه‌های سازمانی دعوت کند؟ وقتی او یک الف بچه بود، منصور پارسا عضو افسران حزب توده بود. در واقع جوانانی که آن‌ها تربیت کرده بودند، بخش بسیار بزرگی از بار سنگین دهه‌ی خونین ۵۰ را برگردی خویش کشیده بودند و در همان زمان چندین و چند نفرشان از مسئولین "ستاد تبریز"، عضو رهبری یا مشاور کمیته‌ی مرکزی سازمان بودند. باوجود این مشکلات کارها بدون هدف دقیق و روشن و عمدتاً کورکورانه پیش می‌رفت و همراه با پیشرفت کارها، تجربیاتی کاملاً تازه، تجربیات قبلی را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. سازمان، در شرایط جدید از استراتژی مشخص و واضحی برخوردار نبود. تاکتیک‌هایی که انتخاب می‌کرد، اساساً در تناقض با ساختار فکری و اجتماعی‌اش قرار داشت. مدت زمانی طولانی لازم بود تا این تناقضات برطرف شود. رهبری سازمان کورکورانه کار سازماندهی را مانند تیری که در تاریکی رها شود، پیش می‌برد، بدون این که روشن باشد این سازماندهی در خدمت چه سیاستی باید باشد و کلاً چه هدفی را باید دنبال و تامین کند. تشکیلات کارگری تبریز، تشکیلاتی نمونه بود. در اوایل انقلاب، جلسات کارگری شاخه‌تبریز، که بطور هفتگی تشکیل می‌شد، توانسته بود کارگران زیادی را به خود جلب کند. دویست سیصد کارگر در این جلسات شرکت می‌کردند و با دقت به حرفهای سخنران‌ها گوش می‌دادند. نوارهای این جلسات در میان کارگران دست به دست می‌شد. گذشته‌ی خونبار و فداکاری‌های غیرقابل انکار سازمان، ضامن اصلی همه‌ی اعتمادها و باورهایی بودند که این گروه از کارگران و زحمتکشان به سازمان داشتند. اکثر فعالین کارگری سازمان جزو کارگران ماهر بودند تا جایی که بعدها، علیرغم این که حزب‌الله چشم‌دیدن آن‌ها را نداشت، ولی به دلیل نیاز به مهارت و کارشان قادر به پاکسازی آن‌ها از کارخانه‌ها نبود. در اعتراضات و تظاهرات کارگری، همین گروه از کارگران بودند که حرف آخر را می‌زدند و مورد اعتماد بقیه بودند.

در پاکسازی معلمان تعداد معلمان پاکسازی شده‌ی آذربایجان رقم قابل ملاحظه‌ای بود. اکثر آنها معلمان با تجربه‌ای بودند که سالیان سال با محصلین و اولیای آنان در افت و خیز بودند و احترامی عمیق و معنوی برای خود کسب کرده بودند.

در طول این مدت، روزی نبود که به "سوسن" فکر نکنند، اما هنوز دودل بود و نمی‌توانست برای تماس گرفتن با او و توضیح وضعیت تصمیم بگیرد. بالاخره به این نتیجه رسید که چند روزی به تهران برود و با او رودررو صحبت کند. بی آن‌که بداند سرنوشت، بازهم ساز دیگری کوک کرده است.

مهرداد برای انجام کاری چند روز به کردستان رفته بود. مسئولین کردستان در حضور او صحبت کرده بودند که اگر قرار باشد سازمان به وزنه‌ای در مقابل حزب دمکرات کردستان بدل شود، بایستی به دلیل بافت روستایی کردستان و دامداری در آن منطقه، ارائه‌ی خدمات اجتماعی را نیز در دستور کار سیاسی خود وارد کند. مهرداد بلافاصله پیشنهاد داده بود: "حمزه هم برای این کار مناسب است. روی او هم حساب کنید" به این ترتیب زندگی تصمیم نهایی را به او دیکته کرد. تصمیم گرفت "سوسن" را فراموش کند و راهی مهاباد شد.

کردستان

همان فردای پیروزی انقلاب، یعنی روز ۲۳ بهمن ۵۷، کلانتری مهاباد نیز مثل بسیاری شهرهای دیگر توسط مردم اشغال و خلع سلاح شد. در همان روز، ژاندارمری مهاباد نیز مورد تهاجم قرار گرفت. ژاندارم‌ها پاسگاه را تخلیه و به پادگان شهر پناه بردند. در درون پادگان، نظامیان مخالف رژیم پهلوی شورایی تشکیل دادند. روز ۳۰ بهمن، نظامیان مخالف رژیم پهلوی و مردم به پادگان هجوم بردند. سرتیپ پزشکیپور، فرمانده پادگان، در درگیری با افسران شورشی زخمی شده و به تهران انتقال یافت و پادگان که بخشی از سلاح‌های آن توسط مردم مصادره شده بود، به تصرف حزب دمکرات کردستان درآمد. انقلاب پیروز شده بود و حمله به پادگان مهاباد و تسخیر آن نمی‌توانست خوشایند رژیم نوپای اسلامی باشد. آیت‌الله خمینی ضمن پیامی از مردم خواست که از حمله به پادگان‌ها خودداری کنند و چنین حملاتی را در شرایط پس از پیروزی انقلاب، حمله بر دولت موقت و اسلام اعلام کرد.

دولت بازرگان، هیئت مرکب از داریوش فروهر، محمد مکرری، اسماعیل اردلان و آیت‌الله نوری را برای میانجیگری روانه‌ی کردستان نمود. فروهر معتقد بود که مسئله‌ی کردستان بایستی از طریق مذاکره و مسالمت‌آمیز حل و فصل شود و به مسئولین حزب دمکرات و شخص دکتر قاسملو پیشنهاد کرد که فعالیت‌های خود را رسمی و قانونی کنند. در پی این پیشنهاد و توافق با هیئت اعزامی از مرکز، روز ۱۱ اسفند ۵۷ میتینگی به دعوت حزب دمکرات در استادیوم ورزشی مهاباد برگزار شد که هدف آن اعلام برنامه و سیاست حزب بود. دکتر قاسملو برنامه‌ی حزب را قرائت و طی آن ضمن اعلام پشتیبانی از «رژیم ضد امپریالیستی آیت‌الله خمینی» به ضرورت برقراری دمکراسی در کشور اشاره نمود و از رژیم نوپای اسلامی خواست که اهداف و برنامه‌های حزب را به رسمیت بشناسد.

به دنبال میتینگ موفقیت‌آمیز استادیوم مهاباد، حزب دمکرات تصمیم گرفت آغاز فعالیت علنی خود را در هر شهری طی دعوت به میتینگ اعلام کند. نقده، یکی از شهرهای حاشیه‌ای کردستان است که در آن آذری‌ها (قره‌پایاق‌ها) و کردها، سالهای سال با مسالمت و آرامش در کنار هم زیسته‌اند. مسئولین حزب دمکرات، بدون توجه به این که استادیوم ورزشی نقده در بخش آذری نشین شهر واقع شده است، مردم نقده را به برگزاری میتینگی در استادیوم مزبور دعوت نمود. در پی این دعوت، ملاحسنی، امام جمعه‌ی مرتجع ارومیه، در همدستی با عناصر مرتجع نقده نظیر مراد قطاری، بین طرفداران آذری خود سلاح پخش نمود. قرار بر این بود که میتینگ مزبور، روز ۳۱ فروردین ۵۸ با یک سخنرانی آغاز شود. بیش از ده‌هزار نفر کرد و آذری در استادیوم تجمع کرده بودند. هنوز چند دقیقه از شروع میتینگ نگذشته بود که از داخل و خارج محوطه، تیراندازی شروع و درگیری بسیار سخت و خونینی آغاز شد. عده بسیار زیادی کشته شدند. کردهای شهر، همراه خانواده‌هایشان آواره شده و به آشنویه و مهاباد پناه بردند. با این درگیری، جو سیاسی منطقه متشنج و اعتماد کردها به رژیم اسلامی دود شد و به هوا رفت. اگر کردی، به هر دلیل، چه به اقتضای

منافع شخصی یا اعتقادات خود از رژیم اسلامی طرفداری می‌کرد لقب "جاش" می‌گرفت و نامش بر سر زبان‌ها می‌افتاد.

در سنندج نیز، از همان آغاز انقلاب، دو نیرو در مقابل هم صف‌آرایی کرده بودند: "مفتی‌زاده"ی سنی و حجت‌الاسلام صفدری شیعه در یک طرف و جریانات سیاسی "چپ"، حزب دمکرات کردستان و ماموستا شیخ‌عزالدین در طرف دیگر. در آن دوره، در میان نیروهای "چپ"، سازمان فداییان متشکل‌تر و قوی‌تر از بقیه، از جمله کومله بود.

رهبری کومله، حزب دمکرات کردستان را با این ادعا که حزبی بورژوازی است، مورد انتقاد قرار می‌داد و از همان آغاز خود را آلترناتیو حزب و نماینده واقعی و برحق خلق کرد معرفی می‌کرد. فدائیان نیز هم با کومله و هم با حزب دمکرات کردستان خط و مرز روشن و مشخص داشتند. جریانات سیاسی دیگر، نظیر سازمان مجاهدین خلق ایران، حزب توده ایران، راه کارگر، سازمان چریک‌های فدائی خلق هوادار اشرف دهقانی و محمد حرمتی‌پور یا اصلاً حضور نداشتند و یا خیلی ضعیف بودند.

مفتی‌زاده دارای پایگاه مردمی قابل ملاحظه‌ای بود که با اتکا به آن در نطق‌های تند و تیز خود جریانات سیاسی چپ را مورد حمله قرار می‌داد و ضمن "حائن و بی‌دین" نامیدن آن‌ها مدعی می‌شد که: "اگر آن‌ها بگذارند، ما می‌توانیم به عنوان امت واحده و در چهارچوب وحدت اسلامی، بدون تعارض و درگیری حقوق حقه خلق کرد را به دست آوریم."

پادگان سنندج، به فرماندهی سرهنگ صدری، باوجود آن که عده قابل ملاحظه‌ای از افسران و سربازان مستقر در آن هوادار جریانات چپ و یا حتی رژیم سرنگون شده بودند، نسبت به رژیم نوپا اعلام وفاداری کرده بود.

حجت‌الاسلام صفدری، نماینده خمینی در سنندج از این که مفتی‌زاده همه‌کاره شده است، ناراضی بود. به تدریج اختلافات آن دو تا مرحله‌ای پیش رفت که مفتی‌زاده هرچند نه به صورت علنی بلکه در خفا، شروع به تضعیف صفدری، جمعیت وابسته به مسجد حسینیه و شیعیان طرفدار او نمود. نیروهای چپ، با استفاده از تشدید دایم و فزاینده‌ی اختلافات آنها، تصمیم به خلع سلاح

پادگان و مقابله با سیاست‌های ارتش و رژیم اسلامی در منطقه شدند و طرفداران آنها در داخل پادگان نیز اعلام آمادگی نمودند که در صورت حمله به پادگان از آنها حمایت خواهند نمود. با فراهم شدن شرایط، فدائیان و کومله برای حمله به ژاندارمری که درست در کنار پادگان قرار داشت، وارد عمل شدند و غروب بیست و هشت اسفندماه ۵۷ طرح خود را عملی کردند. حین تخلیه‌ی سلاح‌ها، از داخل پادگان به دستور سرهنگ صدری به طرف آنها تیراندازی و با پاسخ متقابل، جنگ مغلوبه و به کشته شدن تعداد زیادی از هر دو طرف منجر شد. فردای آن روز، در شهر شایع شد که ارتش قصد دارد کنترل شهر را به دست گیرد. بلافاصله تمامی گروه‌ها در اطراف پادگان و مناطق حساس شهر سنگربندی نمودند. نیروهای چپ با آوردن افراد ذخیره و کومله با درخواست کمک از "اتحادیه‌ی میهنی" اقدام به تسخیر پادگان نمودند. با مقاومت پادگان، جنگ اول سنندج شروع شد که با تلفات زیادی از هر دو طرف همراه بود. از طرف مهاجمین به پادگان، انور شفیع‌ی از چپ‌های مستقل، یکی از فعالان کومله در بوکان و تعدادی از مردم بی‌دفاعی که در اطراف پادگان زندگی می‌کردند و از طرف طرفداران خمینی و شیعه‌های سنندج نیز بسیاری، از جمله شاطر محمد و پسرش کشته شدند. با پادرمیانی آیت‌الله طالقانی که در راس هیئتی مرکب از رفسنجانی، بنی‌صدر، صباغیان، چمران و چند نفر دیگر برای ختم غائله به کردستان سفر کرده بود، اوضاع کمی آرام گرفت. پس از فروکش نمودن درگیری‌ها در فروردین ماه ۵۸، مفتی‌زاده به عنوان طرف قابل اعتماد دولت و رهبری انقلاب، در دستگاه دولتی نوپا جای پائی برای خود دست و پا کرد و بعدها نیز، با شرکت در هر انتخاباتی، از جمله شوراهای شهر، سعی نمود موقعیت خود در کردستان، به‌ویژه سنندج را تحکیم بخشد. با شکل‌گیری و آغاز فعالیت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در کشور، مفتی‌زاده با شروع از مریوان و پاوه، اقدام به تشکیل دفاتر و مقرهای سپاه در کردستان نمود که در هر دو شهر، منجر به درگیری‌های خونین شد.

از نظر جمهوری اسلامی تسخیر پادگان مهاباد اقدامی تدارکاتی برای آغاز جنگ و اقدام به تسخیر پادگان سنندج، اعلان رسمی آن بود.

وقتی که او در اردیبهشت ماه سال ۵۸ وارد مهاباد شد، اوضاع کاملا آرام به نظر می‌رسید. از ارتش و سپاه پاسداران در شهر خبری نبود و پیشمرگه‌های کرد سلاح به دوش در رفت و آمد بودند. پس از ورود یک‌راست به ستاد سازمان در مهاباد که مثل ستاد تهران، شلوغ و پر رفت و آمد بود رفت. بهزاد کریمی (محمد) ماجرای شکل‌گیری شاخه‌ی کردستان را چنین تعریف می‌کند: "پیش از انقلاب به‌من برای راه انداختن یک تیم چریکی در کردستان ماموریت داده شد. علت واگذاری این ماموریت به من این بود که حدود ده سال پیش از آن در کردستان بوم و به زبان کردی نیز آشنایی داشتم. علاوه بر این روابط خود را در کردستان، از جمله با روشنفکران کرد حفظ کرده بودم که می‌توانست کمک بزرگی باشد. یکی از چریک‌های قدیمی که اهل زنجان بود، به‌عنوان معاون من تعیین شده بود. هسته‌ای از فعالان سازمان نیز در سنندج فعال بود که بهروز سلیمانی در راس آن قرار داشت. تدارک اولیه برای استقرار تیم در کردستان، که از مرکزی‌ترین وظایف آن ارتباط با کردستان عراق و تهیه‌ی سلاح در مقیاس وسیع بود انجام شد اما آغاز انقلاب و سرعت حوادث، مضمون دیگری به ماموریت ما داد. با سرنگونی رژیم و پیروزی انقلاب، کار در شکل علنی ادامه پیدا کرد و به ایجاد شاخه کردستان منجر شد."

بهزاد کریمی و معاونش، در نخستین هفته‌ی اسفندماه ۱۳۵۷، یعنی بلافاصله پس از پیروزی انقلاب، با اتکا به امکانات وسیع هواداران سازمان در مهاباد و بوکان فعالیت رسمی "شاخه کردستان" سازمان را اعلام و به تشکیل ستاد در مهاباد اقدام کردند. اوایل تشکیل ستاد، به غیر از کردهایی که پیش از انقلاب عضو سازمان بوده و از همان اول مسئولیت‌های بالایی در شاخه‌ی کردستان داشتند - نظیر بهروز سلیمانی که مسئول سنندج بود - مسئولیت‌ها عمدتاً در دست کادرهای غیرکرد متمرکز بود. مسئول شاخه تبریزی بود و معاونش زنجان. مسئولین کارگری، دهقانی و نظامی نیز همه تبریزی بودند. شور انقلابی، سابقه‌ی چریکی سازمان و گذشته‌ی غروربرانگیز، مساعدترین شرایط را برای فعالیت سازمان فراهم آورده بود. یکی از اولیه‌ترین تصمیمات مسئولین

سازمان و شاخه کردستان، تدارک برای واگذاری فعالیت شاخه به خود کردها بود. قصد این بود که طی یک برنامه‌ی زمان‌بندی شده، مسئولین بومی جایگزین غیربومی‌ها شوند. علیرغم تحولات سیاسی و نظامی پی‌درپی و یک‌سری پارامترهای دیگر که مانع از سرعت لازم در اجرای این تصمیم می‌شدند، به مرور، کادرهای درجه‌یک کرد، مسئولیت‌های مهم را عهده‌دار شدند. این جایگزینی‌ها نتایج بسیار مثبت و موثری در پی داشتند.

ستاد در ساختمانی بسیار بزرگ و تمیز با بیش از ۳۰ نفر کادر مستقر بود. بزرگ‌ترین بخش از طبقه‌ی دوم ساختمان به خوابگاهی با تخت‌های دو طبقه و طبقه پائین به سالن غذاخوری اختصاص داده شده بود. چند نفر از اعضای سازمان عهده‌دار مسئولیت تدارکات و آشپزخانه شده بودند. مسئول تدارکات، **اکبر صادقی**، از زندانیان سیاسی زمان شاه بود که بعدها، در اعدام‌های دسته‌جمعی سال ۶۷ توسط رژیم جمهوری اسلامی تیرباران شد. ستاد توسط نگهبانان مسلح محافظت می‌شد. شاخه هنوز سلاح کافی در اختیار نداشت و تهیه‌ی سلاح را در دستور کار خود قرار داده بود. سلاح‌های انتقالی به ستاد، عمدتاً در جریان انقلاب به دست مردم افتاده و در اختیار سازمان قرار داده شده بودند. سازمان در حمل پنهانی سلاح به **کردستان** از تجربیات موفق دوره چریکی استفاده می‌کرد: مثلاً کامیونی حامل بار کاهو به ستاد می‌رسید که پر از اسلحه جاسازی شده بود. در شرایط حساس‌تر، آجر بار زده می‌شد که تخلیه‌اش چهار پنج ساعت طول می‌کشید. در خود **مهاباد** میدانی بود که به میدان اسلحه مشهور شده بود و در آن انواع سلاح‌ها خرید و فروش می‌شد. قیمت سلاح‌ها، به برکت مصادره‌ی پاسگاه‌ها و پادگان‌ها پائین و در عین حال عرضه خیلی بیشتر از تقاضا بود.

سازمان به‌استثنای **سنندج** و **بوکان**، در سایر شهرهای کردستان هنوز تشکیلات سازمان‌یافته‌ای نداشت و بطور عمده در هر شهر تعدادی از هواداران بطور خودجوش دور هم جمع شده و بدون داشتن برنامه‌ای مشخص فعالیت می‌کردند. سازماندهی نیروها در شهرهای مختلف، اولین اقدام ضروری بود که شاخه پیش روی خود داشت.

او در مهاباد بود که اولین انشعاب در سازمان رخ داد و اشرف دهقانی و محمد حرمتی پور به همراه تعداد انگشت‌شماری هوادار، از سازمان جدا شدند. در یکی از روزها، به او خبر دادند که در قهوه‌خانه ملاقاتی دارد. وقتی به آنجا رفت، محمد حرمتی پور را منتظر خود دید. حرمتی پور ضمن توضیح دلایل انشعاب، از او خواست که به آن‌ها پیوندد. نمی‌دانست چه بگوید. او، اشرف، حرمتی پور و دوستان آن‌ها را انسان‌های شریف، صادق و از خود گذشته‌ای می‌دانست و از این نظر برای آن‌ها احترام قائل بود ولی از مدتها قبل، از خط فکری آن‌ها فاصله گرفته بود. به محمد گفت: "خیلی دلم می‌خواست که از هم جدا نشویم و همیشه با هم کار کنیم، ولی خب، شما تصمیم دیگری گرفته‌اید. از آنجا که به گونه‌ی دیگری فکر می‌کنم، طبیعی‌ست که امکان همکاری با شما را ندارم ولی همیشه احترام به شما را به عنوان انسان‌هایی متعهد و شریف حفظ خواهم کرد." محمد گله‌مند بود: "وقتی تصمیم خود به جدایی را به مسئولین سازمان اعلام کردیم، یکی از آن‌ها گفت: سه تفنگ ژ.ث. و ده‌هزار تومان پول بردارید و بروید و ما با تحقیر به آن‌ها نگاه کردیم و راهمان را کشیدیم و رفتیم." پس از یکی دو ساعت صحبت از هم جدا شدند. محمد حتی نخواست که همراه او به ستاد برود و با هم نهار بخورند.

او یکی دو هفته بیشتر در مهاباد نماند. از اول هم قرار بر این بود که به بوکان برود. سابقه نظامی، زندانی سیاسی سابق و دامپزشک بودن او اصلی‌ترین نقش را در افتادن قرعه به نام وی برای اعزام به کردستان ایفا کرده بودند. در واقع کادرهای غیربومی به دو دلیل عمده به کردستان اعزام می‌شدند:

۱- در بدو تاسیس شاخه‌ی کردستان، کمبود شدید کادرهای مجرب سیاسی و نظامی باعث شده بود که مسئولین شاخه به ابتکار خود با مراجعه به ستاد مرکزی در تهران و ستاد تبریز کادرهایی را که دارای توانمندی‌های مشخص از جمله در عرصه‌های نظامی، انتشاراتی، تدارکاتی، تشکیلاتی، پزشکی و دامپزشکی بودند به شاخه کردستان منتقل کنند. عمده‌ترین آن‌ها را زندانیان سیاسی سابق و کادرهای برگشته از فلسطین تشکیل می‌دادند.

۲- در شرایط بعد از پیروزی انقلاب و تغییر و تحولات ناشی از آن سازمان از یک تشکیلات چریکی محدود با وظایف معین نظامی به تشکیلاتی سیاسی و سراسری تغییر یافته بود. بخشی از کادرهای مجرب که در گذشته به دلیل توانمندی‌هایشان در عرصه‌های نظامی و شجاعت و تهورشان در عملیات چریکی و مقابله با پلیس مسئولیت‌های سنگین برعهده داشتند، در شرایط جدید توانایی لازم برای پاسخگویی به نیازهای تشکیلاتی و سیاسی را نداشتند. در نتیجه از یک طرف نمی‌توانستند مسئولیت‌های سنگین را عهده‌دار شوند و از طرف دیگر عادلانه نبود تحت مسئولیت کسانی قرار بگیرند که هرچند درک روشن‌تری از مشی سیاسی و تشکیلاتی جدید داشتند اما دارای سوابق کمتری بودند و از آب و آتش مبارزه‌ی چریکی و مخفی نگذشته بودند. ظاهراً ساده‌ترین راه برای حل این مشکل، اعزام آن‌ها به کردستان بود.

در بوکان بیش از ده نفر از اعضای کرد سازمان که اکثراً در همان منطقه معلم و با مردم و رسم‌ورسومات آنجا آشنا بودند، فعالیت می‌کردند. یوسف کیشی‌زاده، مسئول تشکیلات سازمان در بوکان، دانشجوی دانشکده‌ی فنی دانشگاه تبریز، اهل مشکین‌شهر و آذری بود و در مدتی کوتاه توانسته بود سروسامانی به تشکیلات بدهد. او یوسف را از دوره‌ی زندان می‌شناخت. وقتی می‌خواست با او دست بدهد، متوجه شد که دستش باندپیچی شده است. یوسف توضیح داد که انفجار چاشنی نارنجک انگشتانش را یکجا برده است. به پیشنهاد یوسف کار خود را با کمیته دهقانی تشکیلات آغاز کرد. مسئولین "کمیته دهقانی" روزانه به چند روستا سر می‌زدند و گاهی تا چند روز سروکله‌شان پیدا نمی‌شد. او هم یکی دوبار آن‌ها را همراهی کرد. واکسیناسیون و درمان بیماری‌های مسری حیوانی مهم‌ترین مسئله‌ای بود که همه‌ساله با فرا رسیدن فصل گرما حدت پیدا می‌کرد. تهیه واکسن و دارو خود مسئله‌ای بود. به تهران زنگ زد. مسئول تهیه‌ی دارو، خانمی بود که او حضوراً نمی‌شناخت، اما از شور و هیجان نهفته در صحبت‌هایش می‌توانست حدس بزند که زن پرکاری‌ست. پس از یکی دو هفته چند کارتن دارو به بوکان رسید و او بلافاصله دست به کار شد. با آموزش چند نفر از جوانان پیشگام تیم فعالی تشکیل داد که هر روز سوار بر

اتومبیل‌های لندروور به روستاهای اطراف می‌رفتند و تا غروب درگیر کار مداوم و واکسیناسیون دام‌ها می‌شدند. واکسن کم آمد. به اداره‌ی دامپزشکی بوکان، که جوانی مسئول آن بود، سر زد. در مجموع بیش از دو سه هزار دوز واکسن نداشتند. از طریق دوستانش در اداره دامپزشکی تبریز و خانم پرشور در تهران توانستند واکسن مورد نیاز را تامین و به کار واکسیناسیون ادامه دهند. تقاضا به سرعت بالا می‌رفت و آن‌ها با یک دستگاه لندروور و تیم کوچکی نمی‌توانستند به آن همه درخواست پاسخ مثبت بدهند. پیشنهاد کرد که از روستاهای بزرگ، عده‌ای از هواداران تحصیل کرده سازمان دست‌چین شوند و کلاس فشرده‌ای برای آن‌ها ترتیب داده شود. بلافاصله موافقت و کلاس دو هفته‌ای فشرده‌ای با شرکت ۱۰-۱۲ نفر ترتیب داده شد. تمام سعی‌اش بر این بود که اهمیت رعایت موارد بهداشتی را آموزش دهد. در هفته‌ی اول نحوه کار را آموزش داد و در هفته‌ی دوم همراه آنان به چند روستا سر زد تا عملاً و تحت نظارت خود او تمرین کنند. همگی جدی بودند و با علاقه کار را یاد می‌گرفتند. ابتدا خجالتی بودند و اعتماد به نفس لازم را نداشتند ولی وقتی با احترام روستائیان روبرو شدند، خجالت‌شان فرو ریخت و اعتماد به نفس لازم را پیدا کردند. اکنون کار راحت‌تر شده بود و هر روز می‌توانست به آن‌ها سر بزنند و از نزدیک کارشان را ملاحظه و کمک‌شان کند.

پس از جنگ **نقده** آرامشی نسبی در **کردستان** برقرار شده بود که حدود شش ماه دوام آورد. ادارات دست دولت بود و کارمندان نیز از دولت حقوق می‌گرفتند. مدارس دوباره شروع به کار کرده بودند و هر روز صبح، دانش‌آموزان پس از خواندن سرود ملی کردستان سرکلاس‌های درس می‌رفتند:

که‌س نه لی کورد مردووه، کورد زیندووه

زیندووه قه‌د نانه‌وی، ئالا که‌مان

ئیمه روله‌ی ره نگی سوروو شورشین

سه‌یری که خوینا و به را بوردومان

که ترجمه‌ی تقریبی آن چنین است:

کسی نمی‌تواند بگوید کرد مرده است، کرد زنده است

پاینده و همیشه پابرجاست پرچم ما

ما فرزندان رنگ سرخ و انقلابیم

نگاه کن که چه خونین است پیشینه‌ی ما

بین مردم نیز، تفاهم نسبی به وجود آمده بود. اختلافات، عمدتاً با بحث و گفتگو حل و فصل می‌شدند. کمیسیون‌هایی مرکب از نمایندگان دولت، حزب دمکرات کردستان، کومه‌له، فدائیان و ماموستا شیخ‌عزالدین برای حل اختلافات تشکیل شده بود. در برخی از موارد اختلاف، او نمایندگی سازمان را برعهده داشت. کمیسیون‌ها اکثراً سعی می‌کردند موارد بی‌طرفی را رعایت و جانب حق را بگیرند. دلسوزی نسبت به اقشار تهی‌دست، از جمله وجوه مشترک آن‌ها بود. پیشمرگه‌ها به هر روستایی که وارد می‌شدند، با استقبال صمیمانه روبرو می‌شدند. در هر خانه‌ای را می‌زدند، صاحب‌خانه با کمال میل و خوشرویی از آن‌ها پذیرایی می‌کرد. وقتی تعداد پیشمرگه‌ها زیاد بود، کدخدای ده آن‌ها را بین خانه‌ها تقسیم می‌کرد. روستائیان نیز، مثل پیشمرگه‌ها راحت حرف‌هایشان را می‌گفتند و نظرات و عقاید خود را پنهان نمی‌کردند. اگرچه نسبت به افراد غیرکرد کم‌اعتماد بودند، اما چون می‌دانستند برای کمک آمده‌اند، با احترام رفتار می‌کردند.

به موازات گسترش تشکیلات سازمان، فعالیت‌های خدماتی نیز گسترش می‌یافت. در روستاهای نزدیک بوکان، تقریباً تمام روستائیان اکیپ کمکی آن‌ها را می‌شناختند. رفته رفته علاوه بر رسیدگی به بیماری‌های دامی، درمان زخمی‌ها، دندان درد، گوش درد و انواع دردهای دیگر هم به کارشان اضافه می‌شد. هرچه اصرار می‌کردند که آن‌ها کار و اطلاعاتشان فقط محدود به احشام است، در گوش کسی نمی‌رفت. پمادهای مختلف، آب اکسیژنه، تنتورید، انواع قرص‌های مسکن، مرکور کروم و بانداژهای زخم‌بندی که "خانم پرشور" با گشاده‌دستی تمام از تهران می‌فرستاد، کمکشان می‌کرد تا از پس برخی تقاضاها برآیند. رفته رفته پای روستائیان به ستاد باز شد. یک روز صبح زود، وقتی از خواب بیدار شد، گاو مریضی را دید که با تراکتور به ستاد آورده بودند. پس از

چند هفته، مجبور شد پزشکی را هم به تیم‌شان اضافه کند. اینکار زیاد سخت نبود. از پزشکان هوادار خیلی‌ها داوطلب خدمت در کردستان بودند و به نوبت در دوره‌های دوسه هفته‌ای با اکیپ آن‌ها همکاری می‌کردند. زخمی‌ها و دردکش‌ها را به پزشک مزبور حواله کردند و دست و بالشان کمی بازتر شد.

زنِ کُرد به مرغ و خروس خود علاقه عجیبی دارد، به طوری که اگر یکی از آن‌ها مریض شود و یا بمیرد، زن کرد اندوه‌زده می‌شود و حتی گریه هم می‌کند. او سولفامید و داروهای مرغی دیگر را بین آن‌ها تقسیم می‌کرد و نحوه‌ی استفاده از آن‌ها را آموزش می‌داد تا جلوی مرگ و میر مرغ‌ها و خروس‌ها گرفته شود. زن‌های کُرد با آن‌ها درد دل می‌کردند، به میهمانی‌ها و عروسی‌های‌شان دعوت می‌کردند و او نیز همراه کردها، کردی می‌خواند و کردی می‌رقصید. از نظر او رقص کردی، آسان‌ترین رقص دنیاست. کردها علاقه‌ی زیادی به کسب خبر به ویژه اخبار منطقه دارند. به هر روستایی که می‌رسیدند، روستائیان اول از همه جوپای خبر می‌شدند. شاید به این دلیل که همیشه مورد تهاجم بوده‌اند و کسب خبر، اولین اقدام برای آماده باش و درحقیقت یک نوع وسیله‌ی دفاعی برای آن‌هاست. کردها عاشق سلاح هستند. صحبت راجع به سلاح، هیچ کردی را خسته نمی‌کند.

سیاست‌های سازمان فدائیان خلق در کردستان، تا وقتی که انگشتان روی ماشه اسلحه بود، قرص و محکم پیش می‌رفت. کارایی آن‌ها در برخی از عرصه‌ها حتی از حزب دمکرات هم بیشتر و تشکیلاتشان منسجم‌تر بود. سازمان، برخلاف حزب دمکرات، تشکیلاتی سراسری بود که می‌توانست سیاست‌های خود را تا دورافتاده‌ترین نقاط کشور نیز ببرد و در مدتی کوتاه، توانسته بود عده‌ی زیادی از روشنفکران کرد را نیز به خود جلب و نیروهای خود را در سرتاسر کردستان سازماندهی کند. شهری از شهرهای کردستان نبود که سازمان دفتر نداشته باشد. در اغلب روستاها نیز مقر داشت. دقت و کیفیت آموزش‌های سیاسی و نظامی سازمان، نسبت به دیگر جریانات سیاسی بهتر بودند. آموزش کادرهای نظامی را اعضای از سازمان که از فلسطین برگشته بودند، برعهده داشتند و ویدا حاجبی جوانان پیشگام مهاباد را آموزش می‌داد. کمک مالی و تدارکاتی که از تهران و شهرستان‌ها می‌رسید، دست شاخه کردستان را در

پیشبرد سیاست‌های سازمان بازتر می‌کرد. علیرغم این امکانات، خود اعضای سازمان، بنا به سنت همیشگی، از حداقل امکانات استفاده می‌کردند. گسترش تشکیلاتی سازمان با مانع قابل توجهی روبرو نبود. تیم‌های دهقانی و کارگری و نظامی سازمان کاملاً جا افتاده و قوی بودند. کمیته انتشارات عمدتاً توسط زنان اداره می‌شد. در صد مهمی از سازمان جوانان پیشگام را نیز زنان و دختران تشکیل می‌دادند. علیرغم همه این امکانات و موفقیت‌ها، تناقضی در درون سازمان وجود داشت که حزب دمکرات و کومله فاقد آن بودند؛ تا وقتی که پاسدار و بسیجی جان نگرفته و عهده‌دار کنترل کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها نشده بودند، سازمان می‌توانست از یک طرف سلاح به دست در کردستان فعالیت کند و از طرف دیگر در سایر نقاط کشور به طور نیمه‌علنی صفوف خود را گسترش داده و حوزه‌های سازمانی خود را حتی در دورافتاده‌ترین نقاط کشور دایر کند. به موازات تثبیت حکومت آخوندها، امکانات فعالیت علنی سازمان کمتر و محدودیت‌ها گسترده‌تر می‌شد. به همه این‌ها، تناقضات نظری موجود در سازمان نیز، که ریشه در نحوه‌ی انگیزه‌های پیدایش سازمان داشت، اضافه می‌شد. سازمان می‌بایستی راهی دشوار و پردرد را در گذر از مشی چریکی به تشکیلاتی سیاسی طی کند. با هر رخداد سیاسی مهم در کشور، تناقضات درونی سازمان نیز سریع‌تر و عمیق‌تر عمل می‌کردند. آغاز جنگ ایران و عراق، به عنوان مهم‌ترین رویداد پس از پیروزی انقلاب، عملکرد تناقضات را تسریع نمود و به اوج خود رساند. اولین نتیجه، انشعاب مجدد در سازمان بود. اختلافات نظری عمیق، سازمان را به اقلیت و اکثریت تقسیم نمود و انتشار سرمقاله‌ای در نشریه کار بهانه‌ای برای انشعاب شد. انشعابی کمرشکن که نیروی سازمان را تحلیل برد. بعد از انشعاب، "اکثریت" سازمان نام خود را به سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت) تغییر داد.